

ای یادِ تو بر دل و زبانِ ها

افتاده چو روح بر روانِ ها
 در سبزه و باغ و بوستانِ ها
 ذکرِ تو کند در آشیانِ ها
 بی بدرقی تو، کاروانِ ها
 ذکرِ تو کند در آسمانِ ها

ای یادِ تو بر دل و زبانِ ها
 بی یادِ تو نیست هیچ مرغی
 سیمرغ و عقاب و باز و شاهین
 هرگز نرسد به منزلِ عشق
 جبریل و ملائکِ مقرب

«احمد جام»

فصل اوّل

آفرینش و زیبائی

معرفتِ آفریدگار

این همه خلق را که شما بینید بدین چندین بسیاری، این همه را خالق است که آفریدگار ایشان است و نعمت بر ایشان از وی است. آفریدگار را نباید پرستیدن و بر نعمت او سپاس داری باید کردن. اندیشه کردن اندر کارِ خالق و مخلوق، روشنایی افزاید اندر دل، و غفلت از این و نااندیشیدن، تاریکی افزاید اندر دل، و نادانی، گمراهی است.

«ابوعلی بلعمی، تاریخ بلعمی»

*

باز به گردون رسید، ناله‌ی هر مرغ زار	باد بهاری وزید از طرف مرغزار
ناله‌ی موزون مرغ، بوی خوش لاله زار	خیز و غنیمت شمار، جنبش باد ربیع
بلبل و قمری چه خواند؟ یاد خداوندگار	هر گل و برگی که هست، یاد خدا می‌کند
هر ورقش دفترست، معرفت کردگار	برگ درختان سبز در نظر هوشیار

«سعدی»

خودارزیابی

۱. چه چیزی سبب افزایش روشنایی دل می شود؟
۲. منظور از بیت «برگ درختان سبز در نظر هوشیار هر ورقش دفتری ست معرفتِ کردگار»، چیست؟
۳. به نظر شما، بلعمی بر چه چیزی تأکید می کند؟
۴.

یادآوری



الف) ما مقصود خود را به صورت جمله بیان می کنیم. «جمله» یک یا مجموع چند کلمه است که پیام کاملی را از گوینده به شنونده برساند.

انواع جمله (از نظر محتوا):

- **جمله‌ی خبری**: جمله‌ای است که خبری را بیان می کند؛ مانند «باد بهاری وزید».
 - **جمله‌ی پرسشی**: جمله‌ای است که در آن پرسشی وجود دارد؛ مانند «بلبل و قمری چه خواند»؟
 - **جمله‌ی امری**: جمله‌ای است که در آن خواهشی یا فرمانی، بیان می شود؛ مانند «خیز و غنیمت شمار».
 - **جمله‌ی عاطفی**: جمله‌ای است که بیانگر احساس شگفتی و عاطفه باشد؛ مانند «چه گل زیبایی!»
- ب) برای زیبا و آهنگین شدن شعر، معمولاً جای اجزای جمله تغییر می کند؛ برای نمونه، گاهی «فعل» به جای اینکه در آخر جمله قرار گیرد، در وسط یا در آغاز جمله می آید.

مانند «باز به گردون رسید، ناله‌ی هر مرغ زار»

خیز و غنیمت شمار جنبش باد ربیع
ناله‌ی موزون مرغ، بوی خوش لاله زار

کارگاه درس پژوهی

۱. در مورد زیبایی‌های طبیعت که در درس آمده است، در گروه گفت‌وگو کنید.
۲. با توجه به آنچه در یادآوری خوانده‌اید (بخش ب)، بیت‌های درس را بررسی و درباره‌ی ترتیب اجزای آن‌ها گفت‌وگو کنید، مانند

هرگز نرسد به منزلِ عشق بی بدرقه‌ی تو، کاروان‌ها

نخست، این بیت را بازنویسی می کنیم:

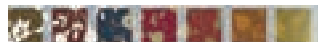
کاروان‌ها (مسافرانِ راهِ حق)، بدون بدرقه‌ی لطف تو، هرگز به مقصد نمی‌رسند.

سپس با کمی دقت و بررسی درمی‌یابیم که بیت بالا یک جمله است.

کاروان‌ها (مسافرانِ راهِ حق) (نهاد)، بدون بدرقه‌ی تو، هرگز به مقصد نمی‌رسند (گزاره).

در بخش نخست، کلمه‌ی «کاروان‌ها»، نهاد است و در قسمت دوم، کلمه‌ی «نمی‌رسند»، فعل و مهم‌ترین بخش

گزاره است.





محبت

دو دوست با پای پیاده از جاده‌ای در بیابان عبور می‌کردند. بین راه بر سر موضوعی اختلاف پیدا کردند و به مشاجره پرداختند. یکی از آن‌ها از سر خشم، بر چهره‌ی دیگری سیلی زد. دوستی که سیلی خورده بود، سخت آزرده شد ولی بدون آنکه چیزی بگوید، روی شن‌های بیابان، نوشت: «امروز بهترین دوست من، بر چهره‌ام سیلی زد.»

آن دو کنار یک‌دیگر به راه خود ادامه دادند تا به یک آبادی رسیدند. تصمیم گرفتند قدری آنجا بمانند و کنار برکه‌ی آب استراحت کنند. ناگهان شخصی که سیلی خورده بود، لغزید و در برکه افتاد. دوستش به کمکش شتافت و او را نجات داد. بعد از آنکه از غرق شدن نجات یافت، بر روی صخره‌ای سنگی این جمله را حک کرد: «امروز بهترین دوستم جان مرا نجات داد.»

دوستش با تعجب از او پرسید: «بعد از آنکه من با سیلی تو را آزرده‌ام، تو آن جمله را روی شن‌های صحرا نوشتی، ولی حالا این جمله را روی صخره حک می‌کنی؟»

دیگری لبخندی زد و گفت: «وقتی کسی ما را آزار می‌دهد، باید روی شن‌های صحرا بنویسیم تا بادهای، آن را پاک کنند ولی وقتی کسی محبتی در حق ما می‌کند، باید آن را روی سنگ حک کنیم تا هیچ بادی نتواند آن را از یادها ببرد.»

«داستان‌های کوتاه از نویسندگان ناشناس»

❁ منظور از اینکه «محبت‌ها را باید روی سنگ و بدی‌ها را روی شن نوشت» چیست؟



پنجره‌های شناخت

معلم، چند کلمه را روی تخته نوشت و گفت: بچه‌ها، هر پنج گروه دقت کنید. این چند واژه را که بارها شنیده‌اید و خوانده‌اید، یک بار دیگر بخوانید و درباره‌شان فکر کنید: خود، خلق، خلقت، خالق.

هیچ عجله نکنید. برای خوب فکر کردن، لازم است درنگ کنید، آرام بگیرید و با دوستان گروه، بر سر فهم این واژگان و ارتباط آن‌ها با یکدیگر، گفت‌وگو کنید و دریافت خود را بازگو نمایید.

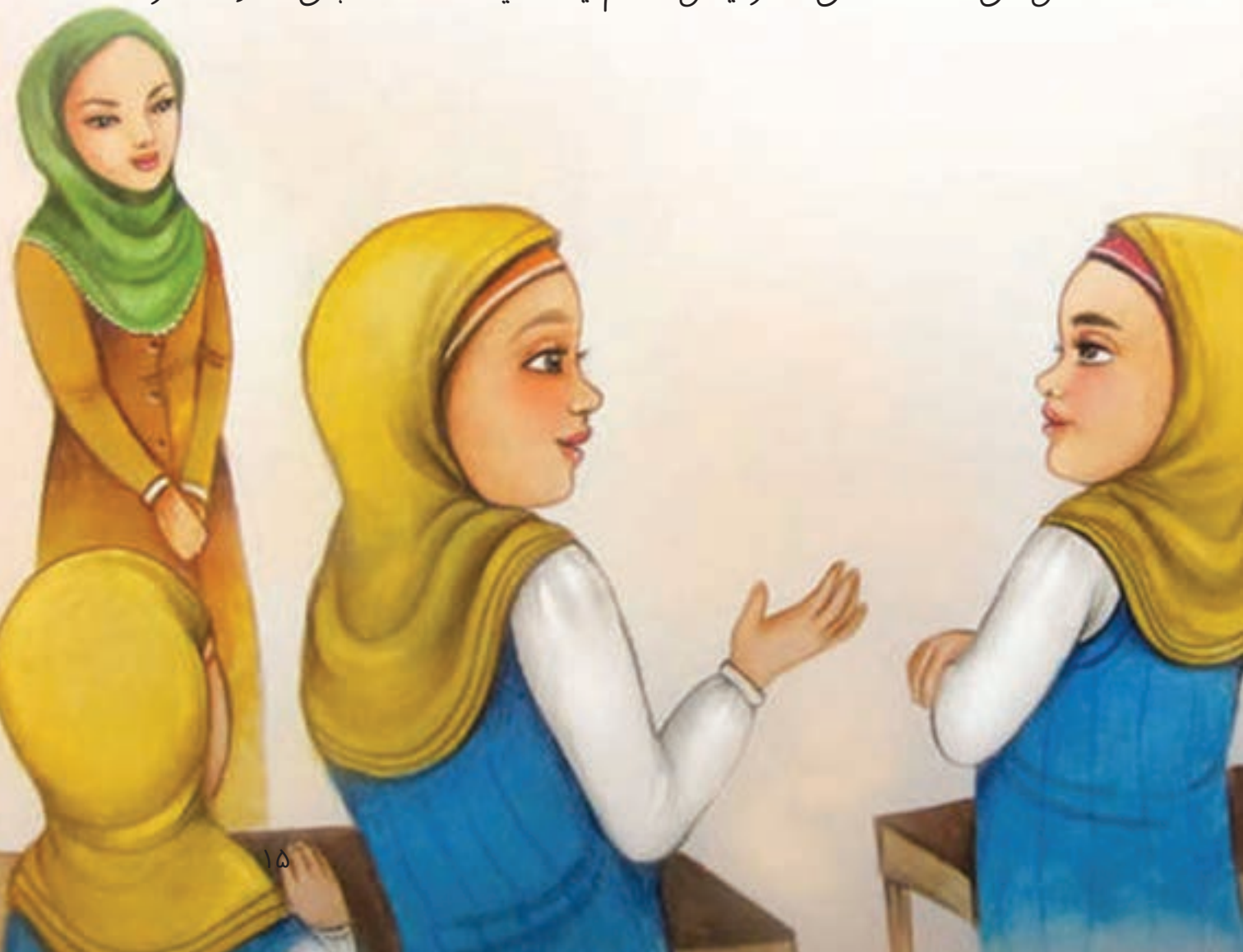
دقایقی سپری شد، فرزانه یکی از اعضای گروه «تفکر» گفت: چون هر چهار کلمه، ابتدای یکسانی دارند، ما فکر می‌کنیم، این شباهت می‌تواند به معنای آن باشد که ما انسان‌ها همه در نقطه‌ی آغاز آفرینش مانند هم هستیم و هر چه از آن نقطه دور می‌شویم، تفاوت‌ها بیشتر می‌شود.

پروانه از گروه «ایمان»، برخاست و گفت: به راستی که هر کلمه، رنگ و بویی دارد و مانند ما دانش‌آموزان کلاس، کلمات هم وظیفه‌ای را بر دوش دارند. اعضای گروه، بر این

باورند که این چهارگانه به ترتیب درستی به دنبال هم آمده اند، زیرا ما با شناخت خود و شناخت خلق و خلقت، سرانجام به خالق همی این ها ایمان می آوریم.

ریحانه از گروه «اخلاق»، بلند شد و از معلم و بقیه ی گروه ها اجازه خواست و گفت: گروه ما ریشه ی همی پدیده ها و اشیا را در اخلاق نیکو و رفتار پسندیده می داند، چون ما زمانی می توانیم خالق خود و این عالم را خوب بشناسیم که به رعایت اخلاق و آداب نیک، پای بند باشیم. پس رشته ی پیوند خود، خلق و خلقت، نیکوکاری و محبت و احسان است.

مریم از گروه «علم» برخاست و گفت: دوستان، توجه کنید، ما به تمام دیدگاه های سه گروه، خوب گوش دادیم اما دیدگاه گروه ما این است که همه چیز را باید به صورت علمی، مشاهده کرد. نظر گروه ما این است که سه کلمه ی خلق و خلقت و خالق از نظر ریشه ی کلمه، هم ریشه و از یک خانواده اند؛ چون سه حرف مشترک



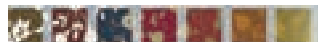
در همه‌ی آن‌ها دیده می‌شود ولی کلمه‌ی «خود» با بقیه، هم ریشه نیست و البته گروه، نتیجه‌گیری جالبی هم کرده است و آن، این است که هر کس تنها به خود تکیه کند و خودبینی را پیشه سازد، به شناختِ خالق، دست نمی‌یابد. به همین سبب، خود با خالق ارتباطی ندارد!

اکنون دیگر نوبت گروه «عمل» بود، تقریباً چهار گروه، نتیجه‌ی گفت‌وگوها و بحث‌های خود را بیان کرده بودند. معلم هم انتهای کلاس نشسته بود و به فکر فرو رفته بود. لابد از این همه تفاوت و زیبایی نگاه بچه‌ها شگفت زده شده بود. به هر حال کسی نمی‌دانست در آن هنگام، او به چه چیزی می‌اندیشید. ناگهان، معلم از جای برخاست و گفت: خیلی عالی بود، تا اینجا بسیار جالب بود چون شما با تفکر درباره‌ی چهار واژه به اندیشه‌های تازه‌ای دست یافته‌اید اما بگذارید گروه «عمل» هم نظرات خودشان را بیان کنند.

فاطمه به نمایندگی از گروه خود برخاست و گفت: ما فکر می‌کنیم ارزش هر چیز به اندازه‌ی نقش و عملکرد مفید آنست. یعنی هر کسی شخصیت خود را در رفتار و عمل خویش نمایان می‌کند. اخلاق، ایمان، دانش و اندیشه‌ی ما در رفتار و گفتار ما آشکار می‌شود.

معلم پس از نظرات گروه «عمل» که آخرین گروه بود، جلوی کلاس آمد و پنج کلمه‌ی دیگر، زیر آن چهار کلمه نوشت: تفکر، ایمان، علم، عمل، اخلاق. سپس گفت: این پنج کلمه که نام پنج گروه کلاس شما هم هست در حقیقت مانند پنج پخره برای شناخت و تماشای آفرینش الهی است، بنابراین، هر گروه با بیان نظرات خود ما را یک قدم به آگاهی و شناخت نزدیک‌تر کردند. هر کدام از گروه‌ها که سخن گفتند تلاش کردند تا از نظر خودشان، موضوع را بشناسند. ما هم برای کشف و شناخت بهتر زیبایی‌های آفرینش، باید به تفکر درباره‌ی خود، خلق، خلقت و خالق پردازیم. خوب و دقیق نگاه کنیم، گوش بدیم، بسیار بخوانیم و درباره‌ی دیده‌ها، شنیده‌ها و خوانده‌ها پرسیم و از پرسیدن نهراسیم.

«آلبری شلدره»



خودارزیابی

۱. با توجه به متن درس، نظر گروه «ایمان»، چه بود؟
۲. گروه «اخلاق» بر چه چیزی تأکید کرده است؟
۳. نظر شما درباره‌ی آن چهار واژه، چیست؟
۴.

یادآوری



به دو گروه از کلمات زیر، نگاه کنید :

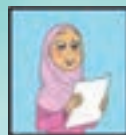
♦ علم ← عالم، معلوم، معلم، تعلیم، علوم

♦ شهد ← شاهد، مشهد، شهید، شهادت

همان‌گونه که می‌بینید تمام واژه‌های ردیف اول در سه حرف (ع، ل، م) و همه‌ی کلمات ردیف دوم در سه حرف (ش، ه، د) مشترک هستند. به این دسته از کلمه‌ها که از یک ریشه و خانواده هستند، هم خانواده می‌گوییم. شناخت این ویژگی، به تشخیص شکل کلمات در املا به ما کمک می‌کند.

کارگاه درس پژوهی

۱. شما نظر کدام گروه را می‌پسندید؟ دلیل آن را به کلاس بازگو کنید.
۲. درباره‌ی «پنج پنجره‌ی شناخت» گفت‌وگو کنید.
۳. پیام درس را در گروه، بررسی کنید و دریافته‌های خود را به کلاس گزارش دهید.

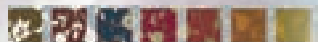


بخوان و حفظ کن

ای مادر عزیز

ای مادر عزیز که جانم فدای تو
قربان مهربانی و لطف و صفای تو
هرگز نشد محبت یاران و دوستان
هم پایی محبت و مهر و وفای تو
مهرت، برون نمی رود از سینه ام که هست
این خانه، خاندی تو و این دل، سرای تو
ای مادر عزیز که جان داده ای مرا
سهل است اگر که جان دهم اکنون برای تو
خشنودی تو مایه ی خشنودی من است
زیرا بود رضای خدا، در رضای تو
گر بود اختیار جهانی به دست من
می ریختم تمام جهان را به پای تو

«ابوالقاسم حالت»





بخوان و بیندیش

و و هدهد

روزی بود و روزگاری. در نزدیکی شهر، هُدهدی بود که بسیار باهوش و زیرک بود و در باغی، بر درختی لانه داشت و در آن باغ، پیرزنی زندگی می کرد و چون پیرزن هر روز ریزه های نان، روی بام خانه اش می ریخت و هدهد می خورد با هم آشنا شده بودند و گاهی با هم احوالپرسی می کردند.

یک روز پیرزن از خانه بیرون آمد تا دنبال کاری برود، دید هدهد هم از آشیانه بیرون آمده، روی شاخه ی درخت، نشسته است و آواز می خواند.

پیرزن گفت: «می دانی چه خبر است؟».

هدهد گفت: «چندان بی خبر هم نیستم، مگر خبر تازه ای است؟».

پیرزن گفت: «زیر درخت را نگاه کن، بچه ها را می بینی؟».

هدهد گفت: «می بینم، دارند بازی می کنند».

پیرزن گفت: «معلوم می شود با همه ی زیرکی خیلی ساده ای. آن ها بازی نمی کنند بلکه دام و تله می گذارند تا تو و امثال تو را در دام بیندازند».

هدهد گفت: «اگر برای من است، زحمت بیهوده می کشند، من خیلی باهوش تر و زیرک تر از آن هستم که در دام بیفتم. تو هنوز مرا نشناخته ای. چهل تا از این بچه ها باید پیش من درس بخوانند تا بفهمند که یک مرغ را چگونه باید بگیرند، این ها که بچه اند، بزرگ ترهایشان هم نمی توانند مرا فریب بدهند».

پیرزن گفت: «در هر حال مواظب خودت باش و زیاد به عقل و هوش خودت مغرور نباش، همه ی مرغ هایی که در تله می افتند، پیش از گرفتاری همین حرف ها را می زنند ولی ناگهان به هوای دانه و به طمع خوراک به دام می افتند».

هدهد گفت: خاطر شما آسوده باشد، من حواسم جمع جمع است.

پیرزن گفت: «امیدوارم این طور باشد» و بعد از باغ بیرون رفت و تا ظهر نیامد. کودکان هم تا نزدیک ظهر آنجا بودند و خسته شدند و دام ها و تله ها را جمع کردند و رفتند. هدهد وقتی باغ را خلوت دید، کم کم آمد پایین و به هوای اینکه از دانه هایی که کودکان پاشیده اند استفاده کند، آمد روی زمین نشست و به دنبال دانه می گشت.

اتفاقاً یکی از بچه ها یادش رفته بود، توری را که با نخ نازک درست کرده بود، جمع کند و هدهد همچنان که دانه می خورد، به آن تله رسید و ناگهان نخ ها بر دست و پای او محکم شد، هرچه کوشش کرد خود را نجات بدهد،



نشد که نشد.

مرغ زیرک که می‌رمید از دام با همه زیرکی، به دام افتاد

و از ترس و ناراحتی بی‌هوش شد.

در این موقع پیرزن به خانه برگشت و از هر طرف، بالای درخت‌ها و بام‌ها را نگاه کرد، هدهد را ندید تا نزدیک درخت آمد و دید هدهد در دام افتاده است. پیرزن نخ‌های تور را پاره کرد و هدهد را تکان داد تا به هوش آمد و به او گفت: «دیدی که آخر به طمع دانه، خودت را گرفتار کردی!».

هدهد گفت: «بله گرفتار شدم اما این گرفتاری از طمع نبود، قسمت و سرنوشت بود و با سرنوشت هم نمی‌توان جنگید. دام را که برای من تنها نگذاشته بودند. اگر هرکس دیگر هم به جای من بود و قسمتش این بود که در دام بیفتد، می‌افتاد حتی اگر یک کلاغ بود».

پیرزن گفت: «این طور نیست؛ اوّل



اینکه کلاغ کمتر به دام می افتد؛ دوم اینکه کلاغ نه زیبا و خوش آواز است که او را در قفس نگاه دارند و نه گوشتش خوراکی است که او را بکشند و بخورند و اگر هم در دام بیفتد او را رها می کنند که برود. دام و تور و تله را همیشه برای مرغ های زیبا و خوش آواز یا حیواناتی که گوشتشان خوراکی است، می گذارند. اما اینکه می گویی، قسمت و سرنوشت بوده، این هم درست نیست. قسمت و سرنوشت، بهانه ی آدم های تنبل یا خطاکار است که می خواهند برای خطای خود بهانه ای بیاورند. قسمت، فقط نتیجه ی کارهای خود ماست؛ اگر درست فکر کرده باشیم، موفق می شویم و اگر اشتباه کرده باشیم، شکست می خوریم یا گرفتار می شویم. اگر قسمت بود که تو در دام بیفتی، من نمی رسیدم و تو را نجات نمی دادم، اما می بینی که حالا نجات یافته ای، پس قسمتی در کار نبود. گرفتار شدن تو در اثر غفلت بود و سر رسیدن من هم نشان این است که عمر تو هنوز به پایان نرسیده است، اگر نه، کودکان زودتر از من برمی گشتند و تو را گرفتار می کردند».

هدهد گفت: «درست است، من با همه ی زیرکی و هوشیاری، باز هم اشتباه کردم...».

«محمد بن علی ظهیری سمرقندی، سندبادنامه، بازنویسی مهدی آذریزدی»

♦ ایستگاه اندیشه

۱. چرا برخی به دام می افتند؟
۲. از این داستان چه فهمیدید؟ در گروه گفت و گو کنید.



فصل دوم

زبان و ادب

داستان من و شما

من هم مانند شما، موجودی زنده هستم و زندگی من، فراز و فرودها و داستانی طولانی دارد، درست مثل زندگی خود شما. البته این را هم بگویم که عمر من بسیار طولانی‌تر از زندگی شماست و داستان زندگی من از همان آغاز تاریخ میهن عزیزمان، ایران، شروع شده، همچنان با شور و شادابی ادامه دارد. من با همه‌ی مردم مهربان ایران، همراهی کرده‌ام و بر زبان همه‌ی آنان جاری بوده‌ام.

هر ایرانی، با آواهای دل‌نشین و نغمه‌های مهربانی من، پرورش می‌یابد و بزرگ می‌شود. من اگرچه از نظر سن و سال از شما بزرگ‌تر هستم اما افتخارهایی که شما فرزندان مهربان، با تلاش و کوشش خود می‌آفرینید، باعث سربلندی و اعتبار من می‌شود. بزرگی و عظمت من و شما به این است که با هم، کنار هم و نگاهبان هم باشیم. در طول تاریخ، فرزندان بی‌شماری با من بزرگ شده‌اند و به یاری پروردگار دانا، افتخار آفریده‌اند. حتماً دریافتید که مقصودم از این فرزندان عزیز، چه کسانی هستند!

آری، همه‌ی آن بزرگان علم و ادب، فرزندان من هستند؛ فرزندان‌انی که بر شکوه و شوکت وطن و من افزوده‌اند. بی‌گمان تا به اینجا، پی برده‌اید که کیستم؟ آری، گمان شما درست است؛ نام من فارسی است؛ زبان فارسی. همان که اینک جلوی چشم شما روی صفحه‌ی کتاب و بر سر زبان‌تان است.

الکون بگذارید خودم را کمی بیشتر به شما معرفی کنم؛ من، چند چهره دارم: یکی آوا و صدا که در گفتار ظاهر می‌شود و شما با گوش دادن، آن را می‌فهمید. چهره‌ی دوم، «خط» است که در نوشتار آشکار می‌شود و شما به کمک چشم و از راه دیدن، با آن آشنا می‌شوید و آن را درک می‌کنید، گاهی نیز به جای گفتن و نوشتن، به شکل اشاره، به کار گرفته می‌شوم.

همان گونه که گفتم، عمر و زندگی پُرماجرایی دارم و در طول تاریخ، رویدادهای بی شماری را دیده‌ام و بسیاری از آن‌ها را به شکل نوشته، برایتان نگاه داشته‌ام. من شاهدِ دلاوری‌ها و بهلولانی‌های فرزندان خود بوده‌ام و شکست‌ها و پیروزی‌ها را دیده‌ام. گاهی دشمنان به هر سدی ما (وطن، شما و من) تاخته‌اند، اما به یاری خدای بزرگ، همه با هم، همچنان پابرجا و استواریم. گاهی با کسان دیگر، دوستی کرده‌ایم و پیمان محبت بسته‌ایم و به هم پیوسته‌ایم و با این کار بر قدرت و توان خود افزوده‌ایم.

الکون دلم می‌خواهد کمی درباره‌ی چهره‌ی دوم خودم برایتان بگویم، چون این شکل در طول تاریخ، گرفتار سلیقه‌ها شده و تغییرات و چندگانگی‌هایی را پدید آورده است.

هر کلمه یا واژه، پاره‌ای از پیکر من است. هر واژه، تلفظ، معنی و معمولاً یک شکل نوشتن دارد. برخی واژه‌ها یا کلمه‌ها، دو تلفظ یا دو شکل و دو یا چند معنی دارند. تلفظ و معنی را فعلاً رها می‌کنم و از شکل نوشتاری خودم برایتان نمونه‌هایی بیان می‌کنم که هر دو شکل نوشته، درست است؛ مثلاً لانه‌ی پرند یا لانه پرند، مهربان‌تر یا مهربانتر، گلدان‌ها یا گلدانها و...

دوستان خوب، همان‌طور که دیده‌اید و دقت کرده‌اید، اگر چه شیوه‌ی نوشتن این واژه‌ها کمی با هم فرق دارد، اما تلفظ و معنای آن‌ها یکسان است و هیچ تفاوتی با هم ندارند.

من پیوسته بر زبان شما جاری هستم و با گوش، چشم، ذهن و بلکه با جانتان همراهم. شما نیز بکشید که همواره با هم و نگاهبان میهن باشیم.

وطن، خاندانی شماست و من عامل پیوستگی و اتحاد همه‌ی اعضای این خانه‌ام؛ بنابراین، شناسنامه و سند شناخت شما در هر جای ایران و در هر گوشه‌ی جهان، زبان ملی ایرانیان، یعنی زبان فارسی است. «اکبری شلدره»

خودارزیابی

۱. مقصود از «آواهای دل نشین» و «نغمه‌های مهربانی» چیست؟
۲. چرا زبان، موجودی زنده، معرفی شده است؟
۳. شما چه راه‌هایی را برای نگاهبانی از زبان فارسی پیشنهاد می‌کنید؟
۴.

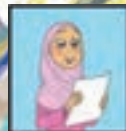
یادآوری



- ♦ آموختیم که زبان، چند شکل یا چهره دارد که عبارت‌اند از: آوا و صدا، خط و اشاره. یادگیری خط، دشواری بیشتری دارد زیرا نوشتن، در اصل به کارگرفتن قواعد و قراردادهای تعیین‌شده، در هر جامعه است.
- ♦ در زبان فارسی برخی کلمات ممکن است به دو شکل، نوشته شوند که هر دو صورت آن، صحیح است، مانند مهربان‌تر – مهربانتر.

کارگاه درس پژوهی

۱. درباره‌ی دلایل تغییر و تحوّل در زبان فارسی، گفت‌وگو نموده، نظرتان را برای کلاس، بیان کنید.
۲. هر یک از اعضای گروه، خود را به جای یکی از شکل‌های زبان (آوا و صوت)، (خط) و (اشاره) بگذارد و احساس خود را از تغییرات حاصل شده، بیان کند.
۳. به نظر شما، زبان فارسی چه نقشی در وحدت و یکپارچگی ملت ایران دارد؟



بخوان و حفظ کن

سُخْن

با اینکه سخن به لطف آب است
آب ارچه همه زلال خیزد
کم گوی و گزیده گوی، چون دَر
لاف از سخن چو دَر توان زد
یک دسته گل دماغ پرور
کم گفتن هر سخن، صواب است
از خوردن پُر، ملال خیزد
تا ز اندک تو، جهان شود پُر
آن خشت بُود که پُر توان زد
از خرمن صد گیاه، بهتر

«نظامی»

هفت‌خانِ رستم

شاید شنیده باشید که هرگاه، کسی کار بسیار دشواری را با پیروزی به پایان برساند، می‌گویند «از هفت‌خانِ رستم»، گذشته است. هفت‌خان، نام هفت مرحله از نبردهای رستم با نیروهای اهریمنی و گذشتن از دشواری‌ها است. یکی از زیباترین بخش‌های شاهنامه «هفت‌خانِ رستم» است. هنگامی که یکاووس پادشاه ایران با شماری از بزرگان سپاه خود، در چنگ دیوان مازندران گرفتار می‌شود، رستم در



این زمان، به سوی مازندران حرکت می‌کند تا آنان را از بند رهایی دهد.
در این نبردها، رستم به کمک اسب خود، رخش، با شیر و اژدها پیکار می‌کند؛ دیوها را از پای درمی‌آورد
و بر جادوگران، پیروز می‌شود.

پهلوان، برای نبرد با دشمن، سوار بر رخش از زابلستان راهی مازندران می‌شود. در خانِ اوّل، شیری
قوی پنجه به او و اسبش حمله می‌آورد. رخش، شیر را از هم می‌درد.

رستم، در خانِ دوم، بیابانی سخت و راهی دراز را پشت سر نهاده، خسته و تشنه است، با جست و جوی
فراوان، چشمه‌ای می‌یابد، آبی می‌نوشد و سر و تن می‌شوید و رخش را تیمار می‌کند و پس از نخبیر به خواب
می‌رود و بدین سان، خانِ دوم را نیز با موفقیت به فرجام می‌برد. در این هنگام، اژدهایی از راه می‌رسد و از
دیدن رستم و اسبش به خشم می‌آید. رخش، می‌کوشد تا با کوفتن سم بر زمین، رستم را از وجود اژدها آگاه کند
اما هر بار که رستم دیده می‌گشاید، اژدها در تاریکی فرو می‌رود و از چشم او پنهان می‌شود. رستم در خشم می‌شود،
به رخش پر خاش می‌کند. چون به خواب می‌رود، اژدها دوباره خود را به رخش می‌نمایاند.

بار سوم، رخش به تنگ می‌آید و چاره‌ای جز بیدار کردن رستم ندارد:

خروشید و جوشید و برگند خاک ز سُمّش زمین شد همه، چاک چاک

رستم بیدار می‌شود و اژدها را می‌بیند؛ به کمک رخش با اژدها نبردی سهمگین می‌کند و او را می‌کشد.

بزد تیغ و بنداخت از بر، سرش فروریخت چون رود، خون از برش

رستم بار دیگر در چشمه، شست و شو می‌کند، آن‌گاه با خدای خود به راز و نیاز می‌پردازد و او را سپاس
می‌گزارد و بدین سان، خانِ سوم به پایان می‌رسد.

در خانِ چهارم، رستم با جادوگری روبه‌رو می‌شود. جادوگر، نخست با قصد فریب و نیرنگ نزد رستم
می‌آید. پس از کمی گفت‌وگو، رستم به حيله‌گری او پی می‌برد و برای چیرگی بر او، از خدا یاری می‌خواهد و
سراخام او را از پا درمی‌آورد.

سینداخت چون باد، خُم کمند سر جادو آورد ناکه به بند

میانش به خنجر به دو نیم کرد دل جادوان زو پُر از بیم کرد

در خان پنجم، رستم با پهلوانی به نام «اولاد» رویاروی می شود و او را به بند می کشد. سپس در خان ششم، رستم به ملک اولاد بر ارزشگ دیو چیره می شود و او را از پا در می آورد.

چو رستم بیدش برانگیخت اسب بدو تاخت مانند آذرکشب
سر و گوش بگرفت و یالش دلیر سر از تن بکندش به کردار شیر

در خان هفتم، رستم با بزرگ دیوان یعنی «دیو سپید» به جنگ می پردازد و او را نیز از بین می برد.



بدین گونه، رستم با پشت سر گذاشتن هفت مرحله‌ی بسیار دشوار و خطرناک، یاران خود را از بند دیوان، نجات می‌دهد و به ستایش یزدان می‌پردازد:

ز بهر نیایش، سر و تن بشت
از آن پس نهاد از بر خاک، سر
ز هر بد، تویی بندگان را پناه
یکی پاک جای پرستش بچست
چنین گفت: کای داور دادگرا!
تو دادی مرا، گردی و دستگاه

«شاهنامه‌ی فردوسی، با تلخیص و بازنویسی»

خودارزیابی

۱. منظور از عبارت زیر، چیست؟
«از هفت خان گذشتن»
۲. رستم در هفت خان، چه مراحل را پشت سر می گذارد؟
۳. به نظر شما چه نیرویی باعث شد رستم بتواند هفت خان را با موفقیت، پشت سر بگذارد؟
۴.

یادآوری



۱. مبالغه:

گاه شاعران و نویسندگان برای افزودن بر تأثیر و قدرت سخن خود، رویدادها را بسیار بیشتر و بزرگ تر از آنچه هست، توصیف می کنند. به این گونه بزرگ نمایی در بیان حوادث، «مبالغه» می گویند.
در درسی که خوانده اید، نمونه هایی از این را می توان یافت:

خروشید و جوشید و برکند خاک ز سُمّش زمین شد همه چاک چاک
در این بیت، شاعر در جوش و خروش اسب مبالغه کرده است.

بزد تیغ و بنداخت از بر، سرش فروریخت چون رود خون از برش
در این بیت، شاعر در چگونگی جاری شدن خون اژدها مبالغه کرده است.

۲. کنایه:

به این عبارت که در درس آمده، توجه کنید:

♦ «از هفت خان رستم گذشته است» منظور از این سخن آن است که فرد، توانسته مراحل دشواری را پشت سر بگذارد و به موفقیت برسد.

♦ وقتی درباره ی مطلبی به طور غیر مستقیم صحبت می کنیم، به آن کنایه می گوئیم. کنایه سخنی است که دو مفهوم دور و نزدیک دارد و مقصود گوینده، معنای دور آن است.

زمانی که درباره‌ی شخصی می‌گوییم «درِ خانه‌ی او همیشه باز است» معنای نزدیک و آشکار این جمله آن است که «درِ خانه‌ی او همواره گشوده است و قفل و بندی ندارد». اما مقصود گوینده بیان صفت بخشش و مهمان‌نوازی آن شخص است؛ بنابراین، معنای دوم یا دور این جمله آن است که او شخص مهمان‌نوازی است. به همین سبب می‌گوییم باز بودنِ درِ خانه‌ی فلانی کنایه از بخشندگی اوست. ♦ به‌عنوان نمونه، در عبارت «..... بار سوم، رخس به‌تنگ می‌آید.....» به‌تنگ آمدن، کنایه از خسته شدن و به‌سُتوه آمدن است.

کارگاه درس پژوهی

۱. با مراجعه به کتابخانه، داستان دیگری از شاهنامه‌ی فردوسی انتخاب کنید و در گروه بخوانید.
 ۲. در داستان «هفت‌خان»، شخصیتِ دوست‌داشتنی از دیدگاه شما کیست؟ درباره‌اش در گروه با دوستان خود صحبت کنید.
 ۳. بازی با کلمات درس هفت‌خان :
- ♦ نماینده‌ی هر گروه، یک کلمه از درس انتخاب کند، بقیه‌ی اعضای گروه، به‌ترتیب با نشانه‌ی آخر هر کلمه، واژه‌ای مناسب با متنِ درس بگویند.





ادبِ لقمان

لقمان را گفتند: ادب از که آموختی؟

گفت: از بی ادبان؛ هر چه از ایشان در نظرم ناپسند می آمد، من از آن عمل، دوری می کردم.

«گلستان سعدی، باب دوم، با اندک تغییر»



* به نظر شما، چگونه می توان از بی ادبان، ادب آموخت؟



بخوان و بیندیش

دوستانِ همدل

وارد حیاط مدرسه که شدم، احساس غریبی کردم. شیراز کجا و آنجا کجا؟ صدای همهمه‌ی بچه‌ها مدرسه را پُر کرده بود. زبانشان را نمی‌فهمیدم. حتی یک کلمه هم ترکی بلد نبودم. زنگ کلاس را زدند. زنگ دوم بود. من و بابا، رفته بودیم اداره‌ی آموزش و پرورش، یک نامه گرفته بودیم که اسم مرا بنویسند. بعد از زنگ اول به مدرسه رسیده بودیم. وارد کلاس که شدم، همه با تعجب نگاهم کردند. پسری که معلوم بود مبصر کلاس است، به ترکی گفت: «تَرَه گلیسَن»؟ (تازه آمده‌ای؟)

وقتی دید که جواب نمی‌دهم، با تندی گفت: «نیه جاواب ورمیسَن؟» (چرا جواب نمی‌دهی). نگاهم را به کف کلاس دوختم و گفتم: «ترکی بلد نیستم». صداهایی از گوشه و کنار کلاس بلند شد: فارَسِده، فارَسِده. (فارس است، فارس است). یکی از بچه‌های ته کلاس، خطاب به من گفت: «من هم فارسَم. اسمت چیست؟»: ذوق زده شدم و لبخندی زدم و گفتم: «یونس... اسمم یونس است». زنگ تعطیل را که زدند، به کوچه دویدم. تازه، کوچه‌ی مدرسه را پشت سر گذاشته بودم و داشتم وارد خیابان می‌شدم که دستی به شانهم خورد:

— هی یونس! صبر کن با هم برویم.
 سرم را برگرداندم: همان هم کلاسی ام بود. گفت: «خانه‌تان کجاست؟».

— همین پایین. کوچه‌ی حیدری.
 — پس راهمان یکی است! خانه‌ی ما، یک کوچه بالاتر از خانه‌ی شماست. خوش حال شدم.
 — اسم تو چیست؟
 — مهدی.
 — کجایی هستی؟
 — شیرازی.
 همان وقت که حرف زدی، فهمیدم. آخه من هم شیرازی ام.
 هر دو، خندیدیم. بعد مهدی پرسید: «تازه آمده‌اید تبریز، نه؟».



— یک هفته‌ای می‌شود شما چطور؟
— ما الآن سه چهار سال است اینجا هستیم.
با آنکه دو هفته دیرتر از بقیه به مدرسه رفته بودم، هرطور که بود، خودم را به آن‌ها رساندم.
یک ماه بعد، یکی از بهترین شاگردهای کلاس شده بودم.
یکی از همین روزها بود که فهمیدم مهدی درسش زیاد خوب نیست. یک روز هم، وقتی که زنگ را زدند،
آقا معلم، من و مهدی را توی کلاس نگه داشت.
آقا معلم، ابتدا مهدی را نصیحت کرد و بعد از من خواست که به مهدی کمک کنم تا درس‌هایش را بهتر یاد
بگیرد.
از آن به بعد، عصرها یا من به خانه‌ی مهدی می‌رفتم یا او به خانه‌ی ما می‌آمد. هم درس می‌خواندیم و هم
بازی می‌کردیم. اما مهدی علاقه‌ی زیادی به درس خواندن نداشت.
به این ترتیب، دو ماه گذشت.
یک روز صبح که مثل همیشه با مهدی در حال رفتن به مدرسه بودم، یک وقت به خودم آمدم و دیدم با مهدی
توی اتوبوس نشسته‌ام و دارم از مدرسه دور می‌شوم.
کم کم، نگران شدم. اتوبوس به آخر خط رسید، راننده رو به ما کرد و به ترکی چیزهایی گفت که من نفهمیدم و



مهدی در جواب او، با دستپاچگی چیزهایی به ترکی گفت.

همان‌طور سر جایمان نشستیم. اتوبوس دوباره پُر از مسافر شد و راه افتاد. بین راه، مهدی پشت سر هم به خیابان اشاره می‌کرد و مغازه‌ها را نشانم می‌داد.

مهدی طوری خوش حال بود که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است. اتوبوس به آخر خط رسید و همه پیاده شدند. به مهدی گفتم: «بیا برگردیم مدرسه».

گفت: حالا دیگر زنگ را زده‌اند. اگر الآن به مدرسه برویم، سر کلاس راهمان نمی‌دهند.

– پس چه کار کنیم؟

– هیچ! باز سوار اتوبوس می‌شویم، می‌رویم تا آن سر خط، همین‌طور ماشین سواری می‌کنیم تا ظهر. ظهر که شد برمی‌گردیم خانه...

فردای آن روز هم مدرسه نرفتیم و راه افتادیم توی خیابان‌ها. با آنکه هنوز چند روزی به زمستان مانده بود، هوا خیلی سرد بود. من از سرما می‌لرزیدم.

حالا خیابان‌ها خلوت شده بود. دیگر از بچه مدرسه‌ای‌ها خبری نبود. آن روز، حالت عجیبی داشتم؛ حس می‌کردم دارم گناه بزرگی می‌کنم. خدا خدا می‌کردم که پدرم ما را نبیند.

روز سوم و چهارم هم همین‌طور گذشت. روز پنجم هم به تماشای مغازه‌ها و عکس‌های جلوی سینماها گذشت.

روز ششم، اول سوار اتوبوس شدیم و رفتیم آخر خط، پیاده شدیم. بعد مهدی گفت: «بیا سوار یک خط



دیگر بشویم و برویم تا آخر آن خط، آن وقت دوباره برمی گردیم». قبول کردم.
نزدیکی های ظهر، سوار اتوبوس شدیم و برگشتیم. حالا دیگر مدرسه ها تعطیل شده بود. وقتی رسیدیم خانه، دیر شده بود اما مادر نفهمید که مدرسه نرفته بودم.

روز هشتم فرار، هوا حسابی سرد شده بود. ایستگاهی که هر روز از آنجا سوار اتوبوس می شدیم، کمی پایین تر از کوچه ی مدرسه مان بود. ما بیشتر وقت ها تا نزدیک مدرسه می رفتیم و بعد راهمان را به طرف ایستگاه، کج می کردیم. آن روز صبح، وقتی داشتیم به طرف ایستگاه می رفتیم، چندتا از بچه های کلاس، ما را دیدند. یکی از آن ها به فارسی پرسید: «دارید کجا می روید؟ چرا نمی آید مدرسه؟».

من، هم ترسیدم و هم خجالت کشیدم. مهدی دستم را کشید و گفت: «ولشان کن. جوابشان را نده. بیا برویم.» و دوتایی دویدیم طرف ایستگاه، صدای بچه ها از پشت سرمان بلند شد که فریاد می زدند: «قاچاقلار... قاچاقلار... (فراری ها... فراری ها...)».

آن روز اصلاً سر حال نبودیم. اتوبوس که به آخر خط رسید، سوار خط بعدی شدیم و رفتیم. فردای آن روز، توی ایستگاه هرروزی نایستادیم. رفتیم یک ایستگاه پایین تر. منتظر آمدن اتوبوس بودیم که یک دفعه دیدم چند نفر از هم کلاسی هایم دورم را گرفته اند اما مهدی پا به فرار گذاشته بود. هر کاری کردم نتوانستم از دست بچه ها فرار کنم. مرا کشان کشان به طرف مدرسه بردند. کیفم را دادند دستم و مرا به دفتر مدرسه بردند، وقتی وارد دفتر شدم، بی اختیار زدم زیر گریه. معلم به طرفم آمد، آرام دستم را گرفت و مرا روی یک صندلی نشانند. عده ی زیادی از بچه ها جلوی دفتر جمع شده بودند.

آقا معلم گفت: «فرار از مدرسه، کار غلطی بود. اگر راستش را به من بگویی، من هم قول می دهم کمکت کنم... بگو بدانم: چرا از مدرسه فرار کردی؟»
همه چیز را برای او گفتم. وقتی حرف هایم تمام شد، گفت: «از این فرار، چیزی هم گیرت آمد، فکر نکردی عاقبت یک روز پدر و مادرت می فهمند؟!».

می دانی حالا فرق تو با بچه های دیگر چیست؟ آن ها چیزهای زیادی یاد گرفته اند که تو بلد نیستی». وقتی زنگ را زدند، با آقا معلم رفتم سر کلاس، بچه ها همه ساکت بودند و آقا معلم به من اشاره کرد و گفت: «بچه ها! این هم آقایونس شما!».

بچه ها خندیدند و هورا کشیدند و نمی دانم چرا یک دفعه حس کردم توی خانه ی خودمان هستیم. دیگر احساس غریبی نمی کردم. حس می کردم همه ی بچه ها را دوست دارم...

آقا معلم رو به من کرد و گفت: «بین پسر! همه ی این ها دوست تو هستند».
گفتم: «آخه آقا، من زبان آن ها را بلد نیستم و نمی فهمم اما...»
آقا معلم گفت: «مگر فقط کسی که هم زبان آدم است، دوست اوست؟ تو اگر کمی سعی کنی، خیلی زود می توانی

با این‌ها دوست بشوی. مهم این است که همه‌ی شما یک دین و فرهنگ دارید و همه‌تان اهل یک کشورید و با کمی تلاش، خیلی راحت می‌توانید زبان همدیگر را یاد بگیرید». سپس، سکوت کرد.

آقامعلم آن زنگ، اصلاً درس نداد و همه‌اش از دوستی و اتحاد گفت. از نقشه‌های دشمنان برای اختلاف انداختن بین استان‌ها و مردم کشورمان گفت و از خیلی چیزهای دیگر حرف زد.

زنگ آخر را که زدند، به طرف خانه به راه افتادم. اما تنها نبودم. هم کلاسی‌هایم با من بودند. به کوچه‌مان که رسیدیم، هم احساس سبکی می‌کردم و هم می‌ترسیدم. ولی نامه‌ای که آقامعلم برای بابا نوشته بود، به من جرئت می‌داد. وقتی می‌خواستم از دوستانم جدا شوم، یکی از آن‌ها گفت: «ما امروز عصر فوتبال داریم. شما هم بیا».

من هم برای آنکه نشان بدهم، ترکی بدم، گفتم: «ساعات نچه گلیرم؟» (ساعت چند می‌آیم؟)

یکی از بچه‌ها لبخندی زد و گفت: «شما می‌گویی: ساعات نچده گلیم؟» (ساعت چند پیام؟)

خندیدم و گفتم: «خب، ساعات ن... چ... ده گلیم؟»، کلمه‌ی «نچده» را خیلی سخت و بریده بریده گفتم.

گفت: «می‌آیم دنبالت».

وقتی در می‌زدم، با خودم گفتم: «امشب می‌روم دم خانه‌ی مهدی. هرطور شده، باید کاری کنم که او هم فردا به مدرسه برگردد». بعد نفسی تازه کردم و با اطمینانی بیشتر، دوباره در زدم.

«محمدرضا سرشار (رهگذر)، از مجموعه داستان «جایزه»، با کاهش»

♦ ایستگاه اندیشه

۱. اگر شما به جای یونس بودید، در برابر پیشنهاد مهدی چه می‌کردید؟
۲. به نظر شما چه عاملی باعث برگشت یونس به مدرسه شد؟



فصل سوم

دین و اخلاق

زنک انشا

ساعت انشا بود
و چنین گفت معلم با ما:
«بچه‌ها کوش کنید

نظر ما این است

شهدا خورشیدند»

مرتضی گفت: «شهید

چون شقایق، سرخ است».

دانش آموزی گفت:

«چون چراغی است که در خانه‌ی ما می‌سوزد».

و کسی دیگر گفت:

«شهید

داستانی است پر از حادثه و زیبایی».

مصطفی گفت: «شهید

مثل یک نمره‌ی بیست

داخل دفتر قلب من و تو می‌ماند».

خودارزیابی

۱. در این درس نظر معلم نسبت به شهدا چیست؟
۲. چرا شهید مانند چراغ خانه است؟
۳. شما هم مانند شاعر، شهید را با یک جمله‌ی زیبا توصیف کنید.
۴.

یادآوری



♦ «شهید چون شقایق، سرخ است».

♦ «شهید، داستانی است پر از حادثه و زیبایی».

شاعر در جمله‌ی نخستین، شهید را به گل شقایق و در جمله‌ی دوم به داستان زیبا و ماجرا، مانند کرده است.

مانند کردن کسی یا چیزی به کسی یا چیز دیگر را «تشبیه» می‌گویند.

تشبیه، یکی از ابزارهایی است که نوشته را زیبا و گیرا و اثرگذارتر می‌کند و ذهن را به پویایی و آفرینش نزدیک می‌سازد.

کارگاه درس پژوهی

۱. با همکاری افراد گروه، یک شعر با مضمون «شهید» انتخاب کنید و در کلاس بخوانید.
 ۲. بازی گروهی: افراد گروه چند واژه را روی تخته‌ی کلاس می‌نویسند. افراد گروه بعدی این کلمات را به کلمات دیگری مانند می‌کنند.
 ۳. شعر «زنگ انشا» را برای دوستان گروه خود بخوانید و از آن‌ها بخواهید، درباره‌ی شیوه‌ی شعرخوانی شما گفت‌وگو کنند.
 ۴. «چند وقت پیش داستانی درباره‌ی خیر و شر خواندم و ماجرا این بود که سال‌ها پیش، خیر و شر برای شنا کردن به دریا رفتند؛ اما شر زودتر از آب بیرون آمد و لباس‌های خیر را پوشید و خیر برای اینکه برهنه نماند مجبور شد، لباس‌های شر را بپوشد و حالا سال‌هاست که آدم‌ها خیر و شر را با هم اشتباه می‌گیرند».
- الف)** در قسمتی که خواندید، شخصیت‌های داستان را مشخص کنید.
- ب)** سپس تصور کنید اگر جای این دو با هم عوض شود، چه اتفاقی می‌افتد؟



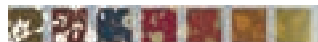
حکایت

انواع مردم

بدان که مردم از سه جنس اند :
بعضی چون غذا هستند که وجودشان برای ما لازم است.
بعضی چون دارو هستند که فقط گاهی به آن‌ها نیاز داریم.
برخی دیگر مانند بیماری هستند که ما هرگز به آن‌ها نیاز نداریم، ولیکن گاهی گرفتارشان می‌شویم که در چنین هنگامی
باید صبر و تحمل داشته باشیم تا به سلامت از دست آن‌ها، رها شویم.

«ابوحامد امام محمد غزالی، کیمیای سعادت، با اندکی تغییر و بازنویسی»

* به نظر شما چه کسانی وجودشان مانند غذا برای ما ضروری است؟





اخلاق پسندیده

آدابِ طعام خوردن

اول دست و دهن پاک کند، آن گاه به کنار خوان حاضر آید و چون بر خوان بنشیند، دهن، فراخ باز نکند و لقمه بزرگ نگیرد، بلکه اعتدال نگاه دارد و طعام نبوید و نگزیند و اگر طعام اندک بود، آن را بر دیگران ایشار کند و در لقمه‌ی دیگران نظر نکند و پیش از دیگران دست باز نگیرد، بل اگر سیر شده باشد، تعللی می‌آرد تا دیگران نیز فارغ شوند و اگر در میان طعام، به آب حاجت افتد، به شتاب نخورد و آواز از دهن بیرون نیارد و چون خَلال کند، اگر در میان جمعی بود، در خَلال کردن توقف کند.

آدابِ سخن گفتن

آدمی، باید که بسیار نگوید و سخن دیگری به سخن خود، قطع نکند و چیزی را که از غیر او پرسند، جواب نگوید. اگر کسی به جواب مشغول شود و او بر بهتر جوابی از آن قادر باشد، صبر کند تا آن سخن تمام شود. سخنی که با او می‌گویند، تا تمام نشود به جواب مشغول نگردد. از غیبت و دروغ گفتن خودداری کند. باید که شنیدن او از گفتن او بیشتر بود، از حکیمی پرسیدند که چرا شنیدن تو از گفتن تو زیادت است؟ گفت: زیرا که مرا دو گوش داده‌اند و یک زبان؛ یعنی دو چندان که می‌گویی، می‌شنوی.

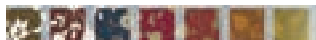
دادند دو گوش و یک زبانت، ز آغاز
یعنی که دو بشنو و یکی بیش مگوی

«خواجه نصیرالدین توسی، اخلاق ناصری، با اندک تغییر»

زیان‌های زبان

بدان که آفات زبان، بسیار است و زیان‌های آن بی‌شمار؛ از این است که ثواب خاموشی و فواید آن، بی‌نهایت بود و هر که خاموشی اختیار کند، رستگار شود و از رسول - صلی الله علیه و آله - پرسیدند که کدام عمل فاضل‌تر؟ زبان از دهان بیرون آورد و انگشت بر آن نهاد؛ یعنی خاموشی! و فرمود که بیشتر خطاهای فرزند آدم در زبان وی است و گفت هر که به خدای تعالی و به قیامت ایمان دارد، باید که جز از سخن خیر، نگوید یا خاموش نشیند.

«ملا ادم عزلتی خلتی، لطائف المواقف»



خودارزیابی

۱. چند مورد از آدابِ طعام خوردن را بیان کنید.
۲. چرا کسی که جواب بهتری می‌داند، باید صبر کند تا پاسخِ دیگران تمام شود؟
۳. چرا بیشتر خطاهای فرزند آدم در زبان او است؟
۴.

یادآوری



به این کلمه‌ها توجه کنید: بی شمار، بی نهایت، بی غایت
می‌بینیم که با افزودن «بی»، به آغاز کلمه، واژه‌ی جدیدی ساخته شده است.
اضافه شدن «نا» به کلمه‌هایی مانند شناس، سازگار و شنوا، نیز کلمه‌های جدیدی پدید آورده است که
معنای مخالف با اصل کلمه دارند: ناشناس، ناسازگار، ناشنوا.

کارگاه درس پژوهی

۱. درباره‌ی «آداب سخن گفتن» در خانه، مدرسه و در جمع دوستان، گفت‌وگو کنید.
۲. چند مورد از آدابِ طعام خوردن را که در درس به آن‌ها اشاره شده است، بیان کنید.
۳. عبارت «هر که خاموشی اختیار کند، رستگار شود» در مورد چه کسانی به کار برده می‌شود؟



شیر خدا

الفقی داشته با این دل شب
دل شب، محرم سراسر است
جوشش چشمی عشق ازلی
مسجد کوفه هنوزش مدهوش
چشم بیدار علی، خفته نیافت
می برد شام یتیمان عرب
حفت در خوابکه پیغمبر
حلقه‌ی در، شد از او دامن گیر
که علی بگذر و از ما مگذر
جان عالم به فدای تو علی

علی آن شیر خدا، شاه عرب
شب ز اسرار علی آگاه است
شب شفته است مناجات علی
کلماتی چو در آویزه‌ی گوش
فخر تا سینه‌ی آفاق، شکافت
ناشناسی که به تاریکی شب
عشق بازی که هم آغوش خطر
آن دم صبح قیامت تأثیر
دست در دامن مولا زد، در
شبروان، مست ولای تو علی

«محمد حسین بخت تبریزی (شهریار)»



بخوان و بیندیش

رفتار نیکان

از راه دوری آمده بود، از آن سوی بیابان‌ها. می‌خواست پیامبر(ص) را ببیند و مشکلش را با او در میان بگذارد. شنیده بود: پیامبر(ص) خواهش کسی را رد نمی‌کند.
سر راه مسجد، منتظر پیامبر(ص) ایستاد. به او گفته بودند که پیامبر(ص) برای نماز به مسجد می‌آید. مرد، نگران بود و با خودش فکر می‌کرد که چگونه با پیامبر(ص) روبه‌رو شود.
با خود می‌گفت: «پیامبر، مرد بزرگی است؛ بسیار بزرگ، باید مواظب رفتارم باشم. باید در حرف زدنم دقت کنم».

بعد حرف‌هایی را که می‌خواست نزد پیامبر(ص) بر زبان بیاورد، چند بار زیر لب، تکرار و تمرین کرد.
الله اکبر، الله اکبر... صدای اذان در شهر پیچید و مردم به مسجد می‌آمدند، جلو رفت و از نوجوانی پرسید:

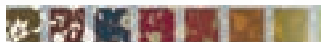
«تو پیامبر را می‌شناسی؟».

نوجوان، پیامبر(ص) را به او نشان داد که همراه با مردی دیگر پیش می‌آمد. قلب مرد، تند تند شروع به تپیدن کرد. در حالی که لباسش را مرتب می‌کرد، به پیامبر(ص) و همراهش خیره شد که گفت‌وگوکنان نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند.

جلو رفت، خواست حرفی بزند، اما نتوانست. به سیمای درخشان و پرابهت پیامبر(ص) خیره شده بود. لباسش می‌جنبید اما صدایش در نمی‌آمد. از خجالت چهره‌اش خیس عرق شده بود. پیامبر(ص) با تعجب نگاهش کرد و گفت: «آیا از دیدن من زبانت بند آمده؟» بعد، با مهربانی مرد صحرائشین را در آغوش گرفت و گفت: «آرام باش! از چه می‌ترسی؟ من که از ستمگران نیستم. من مثل برادر تو هستم».

مرد با شنیدن حرف‌های پیامبر(ص) آرام گرفت. پیامبر(ص) دست او را گرفت و به راهش ادامه داد. مرد صحرائشین در حالی که از اخلاق خوش پیامبر(ص) تعجب کرده بود، دست در دست او وارد مسجد شد و

مشکلش را برای او بازگو کرد. پیامبر(ص) با خوش‌رویی به حرف‌هایش گوش کرد و قول داد، مشکلش را حل کند. پس از آن، درباره‌ی رفتار با پدر و مادر، بسیار سفارش کرد و فرمود :
«بر همه واجب است که احترام پدر و مادر خود را نگه دارند و با آنان با مهربانی و فروتنی رفتار کنند».
خداوند در این مورد می‌فرماید : «و پروردگار تو مقرر داشته که جز او را نپرستید و به پدر و مادر نیکی کنید. اگر



یکی از آن دو، یا هر دو در کنار تو به پیری رسند، به آن‌ها اُف مگو و بر آن‌ها بانگ مزن و با آن‌ها کریمانه سخن بگوی و از سرِ مهربانی، بال فروتنی بر آنان بگستر و بگو: پروردگارا، آن‌ها را به پاس آنکه مرا در کودکی پروردند، ببخشای».

قرآن با ارائه‌ی تشبیهات زیبا و لطیف می‌خواهد اوج تواضع و مهربانی را برساند. همان‌طور که پرندگان بال و پر خود را با کمال فروتنی و از روی علاقه بر جوجه‌های خود می‌گسترند و از آن‌ها محافظت می‌کنند، انسان نیز باید با پدر و مادر خود همان‌گونه رفتار کند. نکته‌ی بسیار ظریف و جالبی که در کلام خدا وجود دارد، نشان‌دهنده‌ی بزرگی شأن و مرتبه‌ی پدر و مادر است. تا جایی که سفارش می‌کند در مقابل پدر و مادر حتی کوچک‌ترین حرف آزاردهنده یعنی «اُف» نباید بر زبان آورد و باعث ناراحتی و رنجش آنان شد.

«سعدی» می‌گوید «وقتی به جهل جوانی، بانگ بر مادر زدم، دل آزرده به کُنجی نشست و گریان همی گفت: مگر خُردی فراموش کردی که درشتی می‌کنی؟».

گر از عهد خُردیت یاد آمدی که بچاره بودی در آغوش من
نکردی در این روز، بر من جفا که تو شیرمردی و من پیرزن

«محمود پوروهاب، مرامِ خوبان»

♦ ایستگاه اندیشه

۱. به نظر شما چرا زیبایی درونی بر زیبایی بیرونی (ظاهری)، برتری دارد؟
۲. درباره‌ی حکایت سعدی، در گروه خود، گفت‌وگو کرده، جمع‌بندی نظرات را برای کلاس بازگو کنید.



فصل چہارم

آدابِ زندگی



دوستی

بدان، ای پسر که مردمان تا زنده اند از دوستان ناگزیرند که مرد اگر بی برادر باشد به که بی دوست، از آنکه حکیمی را پرسیدند که دوست بهتر یا برادر؟ گفت: برادر نیز، دوست به.

پس به کار دوستان اندیشه کن و دوستی ایشان به مردمی و احسان، تازه دار و چون دوست نگیری، پشت بر دوستان کن، مکن. دوست، همی طلب و دوستان کن را برجای همی دار تا همیشه بسیار دوست داشته باشی و دیگر با مردمانی که با تو به راه دوستی روند و «نیم دوست» باشند، نیکویی و سازگاری کن و در هر نیک و بد، به ایشان مشفق باش تا چون از تو مردمی بینند، دوست یکدل شوند.
«عصر المعالی یکا ووس، قابوس نامه»



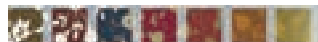
مشاورت

مشاورت کردن در کارها از قوی رأیی مردم باشد و از تمام عقلی و پیش بینی؛ چه هر کس را دانشی باشد و هر یکی چیزی داند؛ یکی بیشتر و یکی کمتر و یکی دانشی دارد و هرگز کار نبسته است و نیازموده و یکی همان دانش داند و کار بسته است و آزموده. مثل این، چنان باشد که: یکی باشد که بسیار سفرها کرده باشد و جهان بسیار دیده و سرد و گرم چشیده و در میان کارها بوده، با آن کس برابر نتوان کرد که هرگز سفر نکرده باشد و ولایت‌ها ندیده، و از این رو، گفته اند: «تدبیر با دانایان و پیران و جهان دیدگان باید کرد».

و نیز یکی را خاطر تیزتر باشد و در کارها زودتر تواند دید و یکی کند فم باشد و تدبیر ده تنه چون زور ده مرده باشد. همی جهانیان مُتَّفِق اند که هیچ آفریده، دانایتر از پیغامبر (ص) نبوده است و با این همه فضیلت و معجزات که او را بود، خدای (تعالی) او را می فرماید: «و شاورهم فی الأمر» یا محمد چون کاری کنی و یا همی تو را پیش آید، با یاران خویش تدبیر کن.

مشورت ناکردن در کارها، ضعیف رأیی باشد و هیچ مشغلی بی مشورت، نیکو نیاید.

«خواجه نظام الملک توسی، سیاست نامه»



خودارزیابی

۱. در دوست‌یابی چگونه رفتار می‌کنید؟
۲. منظور از «مرد اگر بی برادر باشد به که بی دوست» چیست؟
۳. پیام کلی «درس مشاورت» چیست؟
۴.

یادآوری



در این درس خوانده‌ایم که :

- همی طلب، یعنی ← بطلب
- همی دار، یعنی ← بدار

اکنون به کاربرد امروزی فعل‌های زیر توجه کنید.

الف) دوست همی طلب ← برای خود دوست انتخاب کن.

ب) دوستان کهن را برجای همی دار ← دوستان قدیمی را نگاه دار.

کارگاه درس پژوهی

۱. در مورد شرایط انتخاب دوست، در گروه گفت‌وگو کنید و نتیجه را به کلاس گزارش دهید.
۲. به تصاویر نگاه کنید و آن‌ها را نمایش دهید.





زورزش میاسای

تن زنده والا به ورزندگی است
به سختی دهد مرد آزاده، تن
کسی کو توانا شد و تندرست
زورزش، میاسای و کوشنده باش
نیاکانت را ورزش آن مایه داد
که ورزندگی، مایه ی زندگی است
که پایان تن پروری، بندگی است
خرد را به مغزش فروزندگی است
که بنیاد گیتی به کوشندگی است
که شهنامه زایشان به تابندگی است

تو نیز از نیاکان، پیاموز کار
اگر در سرت شور سرزندگی است

« محمد تقی ملک الشعرا بهار »



درس آزاد

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

خودارزیابی

.....

.....

.....

یادآوری



.....

.....

.....

کارگاه درس پژوهی

.....

.....

.....



راز زندگی

غنچه با دل گرفته، گفت:
«زندگی

لب ز خنده بستن است
کوشه‌ای درون خود، نشستن است».

گل به خنده، گفت:

«زندگی، شلقتن است

با زبان سبز، راز گفتن است»

گفت و گوی غنچه و گل از درون باغچه

باز هم به کوش می‌رسد

تو چه فکر می‌کنی؟

راستی کدام یک درست گفته‌اند؟

من که فکر می‌کنم

گل به راز زندگی اشاره کرده است

هر چه باشد او گل است

گل، یکی دو پیرهن

بیشتر ز غنچه پاره کرده است

«قیصر امین پور»



خودارزیابی

۱. گل، زندگی را چگونه تعریف کرده است؟
۲. تعریف شاعر از زندگی چیست؟
۳. به نظر شما راز زندگی چیست؟
۴.

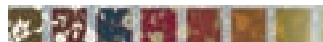
یادآوری



۱. گاهی، شاعر یا نویسنده برای اثربخشی بیشتر، زیباتر ساختن و ساده تر کردن مفاهیم شعر و نوشته‌ی خود از زبان موجودات و اشیا سخن می‌گوید و اعمال انسانی را به آن‌ها نسبت می‌دهد. مانند «غنچه با دل گرفته، گفت / گل، به خنده گفت».
- در این نمونه، شاعر غنچه و گل را مانند انسان پنداشته و ویژگی انسانی را به آن‌ها نسبت داده است. به این کار «شخصیت بخشی» می‌گویند.
۲. مناظره: گاهی در یک نوشته یا شعر، شخصیت‌های انسانی و یا غیر انسانی به صورت پرسش و پاسخ و یا بحث و مجادله به گفت‌وگو می‌پردازند، به این کار مناظره می‌گویند. در شعری که خوانده‌اید، شاعر با روبه‌رو قرار دادن غنچه و گل و هم‌سخنی آن دو، از این شیوه (مناظره) بهره گرفته است.

کارگاه درس پژوهی

۱. در گروه‌های چند نفره قرار بگیرید و درس را به صورت نمایشنامه، اجرا کنید. یک نفر نقش راوی، یک نفر نقش گل و یک نفر نقش غنچه و بقیه‌ی اعضای گروه صدای پرندگان را اجرا می‌کنند. در پایان، هر گروه درباره‌ی نحوه‌ی اجرای گروه‌های دیگر نظر می‌دهد.
۲. دانش‌آموزان به دو گروه موافق و مخالف تقسیم می‌شوند، گروه اول نظرات مخالف خود را در مورد سخنان شخصیت‌های شعر، بیان می‌کنند. سپس گروه دوم، نظرات گروه اول را با دلیل نقد می‌کنند و سرانجام، یک گروه سه نفره از دانش‌آموزان به‌عنوان داور درباره‌ی چگونگی کار گروهی، داوری می‌کنند.
۳. در هر گروه، شیئی انتخاب کنید و اعمال انسانی را به آن نسبت دهید و جمله بسازید، سپس بهترین جمله را در کلاس بخوانید (سعی کنید جمله‌ها حالت طنز داشته باشد).





حکایت

عمرِ گران مایه

دو برادر، یکی خدمت سلطان کردی و دیگری به زورِ بازو، نان خوردی. باری، توانگر گفت درویش را که: چرا خدمت نکنی تا از مَشَقَّتِ کار کردنِ برّهی؟ گفت: تو چرا کار نکنی تا از مَذَلَّتِ خدمت، رهایی یابی که خردمندان گفته اند: نانِ خود خوردن و نشستن به، که کمرِ زرّین بستن و به خدمت ایستادن.

به دست آهن تَفْتَه کردن خمیر به از دست برسینه، پیش امیر



عمرِ گران مایه در این صرف شد تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا
ای شکم خیره، به نانی بساز تا نکنی پشت به خدمت، دو تا

«مُصلِح الدّین سعدی شیرازی، گلستان»

❁ چگونه می توانیم زندگی خود را با ارزش تر کنیم؟





بخوان و بیندیش

پیاده و سوار

روزی بود و روزگاری بود. یک مرد بزّاز بود که هر چند وقت یک بار از شهر پارچه و لباس‌های گوناگون می‌خرید و به ده‌های اطراف می‌برد و می‌فروخت و به شهر برمی‌گشت. یک روز این بزّاز دوره‌گرد، داشت از یک ده به ده دیگر می‌رفت، وقتی از آبادی خارج شد و به راه بیابانی رسید، مردی اسب سوار را دید که آهسته‌آهسته می‌رفت، مرد بزّاز که بسته‌ی پارچه‌ها را به دوش داشت، بسیار خسته شده بود. به سوار گفت: «آقا، حالا که ما هر دو از یک راه می‌رویم، اگر این بسته را روی اسب خودت بگیری، از جوانمردی تو سپاسگزار و دعاگو خواهم شد».

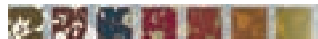
سوار جواب داد: «حق با تو است که کمک کردن به هم‌نوع، کار پسندیده‌ای است و ثواب هم دارد اما از این متأسفم که اسب من دیشب، گاه و جو نخورده و چون تاب و توان راه رفتن ندارد، سربار گذاشتن روی او از بی‌انصافی است و خدا را خوش نمی‌آید».

مرد بزّاز گفت: «بله، حق با شماست». و دیگر حرفی نزد. همین که چند قدم دیگر پیش رفتند، ناگهان از کنار جاده، خرگوشی بیرون دوید و پا به فرار گذاشت و رفت صد قدم دورتر نشست. اسب سوار وقتی خرگوش را دید، شروع کرد به دنبال خرگوش تاختن؛ خرگوش دوباره شروع کرد به دویدن، او از جلو و اسب سوار از دنبال او رفتند.

مرد بزّاز وقتی دویدن اسب را دید، به فکر فرورفت و با خود گفت: «چه خوب شد که سوار، کوله‌بار مرا نگرفت و گرنه ممکن بود به فکر بدی بیفتد و پارچه‌های مرا ببرد و دیگر دستم به او نرسد».

اتفاقاً اسب سوار هم پس از اینکه مقداری رفته بود، به همین فکر افتاد و با خود گفت: «اسبی به این خوبی دارم که هیچ سواری هم نمی‌تواند به او برسد، خوب بود بسته‌ی بار بزّاز را می‌گرفتم و می‌زدم به بیابان و می‌رفتم...».

سپس سوار، اسب را برگردانید و آرام آرام برگشت تا به پارچه‌فروش رسید و به او گفت: «خیلی معذرت می‌خواهم، تو را تنها گذاشتم و رفتم خرگوش بگیرم، نشد، راستی چون هنوز تا آبادی خیلی راه داریم، دلم راضی نشد تنها بروم و دیدم خدا را خوش نمی‌آید که تو پیاده و خسته



باشی و من هم اسب داشته باشیم و به تو کمک نکنم، حالا بسته‌ی پارچه را بده تا برایت بیاورم. اسب هم برای این مقدار بار، نمی‌میرد، به منزل می‌رسد و خستگی از تنش در می‌رود».

مرد بزّاز گفت: «از لطف شما متشکرم، راضی به زحمت نیستم، بعد از پیدا شدن خرگوش و دویدن اسب، من هم فهمیدم که باید بار خودم را خودم به دوش بکشم».

«قصه‌های برگزیده از مرزبان‌نامه، بازنویسی مهدی آذریزدی»

◆ ایستگاه اندیشه

۱. پیام این داستان چیست؟
۲. به نظر شما، محتوای این داستان چه ارتباطی با عنوان و درس‌های این فصل دارد؟



فصل پنجم

نام آوران



رنج‌هایی کشیده‌ام که می‌پرس

علی اکبر دهخدا در سال ۱۲۵۷ هجری شمسی در تهران به دنیا آمد. او خود را این‌گونه معرفی می‌کند: «پدر من خان باباخان است که سپاهی بوده و از او شمشیرها و چند عدد نیزه و خنجر و پیراهنی که آیات قرآنی در پشت و روی آن نوشته شده، بر جای مانده است. پدر من دار و ندار خود را در قزوین فروخت و به تهران آمد. در نه سالگی من، پدرم درگذشت و مادرم مرا در تربیت خود گرفت. در حجره‌های مختلف، علوم قدیم را فرا گرفتم. معلمین من شیخ غلامحسین بروجردی و شیخ‌هادی نجم‌آبادی بودند و من هر چه دارم، بر اثر تعلیم این دو بزرگ‌مرد است».

دهخدا در همان زمان به فراگرفتن زبان فرانسوی پرداخت و معلومات خویش را تکمیل کرد. لغت‌نامه، مفصل‌ترین کتاب لغت در زبان فارسی است. دهخدا برای تألیف این کتاب، بیش از چهل سال کوشش کرد و در این مدت، حدود صد نفر با وی همکاری داشته‌اند.

لغت‌نامه، مهم‌ترین و اساسی‌ترین اثر دهخدا است و بیشتر شهرت دهخدا به خاطر همین اثر اوست. بنا به باور بسیاری، چنین کار بزرگ و عظیمی را برای زبان فارسی به غیر از دهخدا، تنها فردوسی انجام داده بود. امروز در ایران به هر کتابخانه‌ای که برویم، از تعداد مراجعه‌کنندگان که در جست‌وجوی لغت‌نامه‌ی دهخدا هستند، می‌توانیم ارزش و اهمیت این کتاب را درک کنیم.

تقریباً همه‌ی لغات فارسی و نام شهرها و روستاها و کلمات علمی و اشخاص بزرگ و حتی لغات عربی را می‌توان در لغت‌نامه‌ی دهخدا یافت. در جلوی هر کلمه‌ای، معنا، موارد کاربرد، طرز تلفظ صحیح، همراه با اشعار و اطلاعات دیگر آمده است. لغت‌نامه‌ی دهخدا در حقیقت یک دایرة‌المعارف است.

دهخدا برای نوشتن این لغت‌نامه، شب و روز به مطالعه و جمع‌آوری اطلاعات مشغول بود. آن‌طور که نوشته‌اند، وی چند میلیون یادداشت از روی متون معتبر استادان شعر و نثر فارسی و عربی، لغت‌نامه‌های چاپی و خطی، کتب تاریخ و جغرافیا، طب، ریاضی، و علوم دیگر فراهم آورده بود. به گفته‌ی خود او و نزدیکانش، هیچ روزی از کار تحقیق و یادداشت‌برداری برای لغت‌نامه، غفلت نکرد مگر دو روز به خاطر درگذشت مادرش و دو روز به خاطر بیماری سختی که دچار شد.

علامه دهخدا در یکی از یادداشت‌های پراکنده‌اش برای لغت‌نامه، می‌نویسد: «همه‌ی لغات فارسی زبانان تا کنون در جایی جمع‌آوری نشده، هزاران لغت فارسی و غیرفارسی به کار می‌رود که تا کنون کسی آن‌ها را گرد نیآورده و اگر گرد آورده، به چاپ نرسانیده است. ما بسیاری از این لغات را به تدریج از حافظه، نقل و سپس آن‌ها را الفبایی کرده‌ایم... و این کار بی‌هیچ تأخیر و درنگی، بیرون از بیماری چند روزه و دو روز رحلت مادرم رحمة‌الله‌علیها که این شغل تعطیل شد، ادامه یافت و می‌توانم گفت که بسیار شب‌ها نیز، در خواب و در بیداری در این کار بودم. چه بارها که در شب از بستر برمی‌خاستم و چراغ روشن می‌کردم و چیز می‌نوشتم. مرا هیچ چیز از نام و نان به تحمل این رنج سنگین جز مطلوبیت مشرق در مقابل ظالمین ستمکار مغربی و انداشت. چه برای نان، همه‌ی راه‌ها به روی من باز بود، و نام را نیز چون جادو دانی نمی‌دیدم، پای بند آن نبودم و می‌دیدم که مشرق، باید به هر نحو شده است با اسلحه‌ی تمدن جدید، مسلح گردد، نه اینکه این تمدن را خوب می‌شمردم، چه تمدنی که دنیا را هزاران سال اداره کرد، مادی نبود.»

در میان دانشمندان معاصر ایران، باید علامه دهخدا را بزرگ‌مرد فرهنگ ایران دانست. اوسرشار از عشق به فرهنگ وطن بود و نامی بلند در میان دانشمندان ایرانی داشت و آثار باارزشی از خود به یادگار گذاشته است.

غروب روز دوشنبه ۱۷ اسفند ماه ۱۳۳۴ شمسی بود، رنج و زحمت سال‌ها مطالعه، تحقیق و جست‌وجو، و سرانجام، بیماری، دهن‌دا را از پای در آورده بود. هزاران جلد کتاب، که در مدت چهل و هشت سال با او سخن‌ها گفته بودند، اینک همه خاموش نشسته و استاد پیر را تماشا می‌کردند.

در این هنگام، دو شاگرد، همکار صمیمی و مهربانش، محمد معین و سید جعفر شهیدی، به دیدار وی آمدند، لحظاتی چند با سکوت، سپری شد. استاد پیر، هر چند لحظه یک‌بار، به حالت سستی و ضعف در می‌آمد و چشمانش را فرو می‌بست و باز به حال عادی بر می‌گشت. در یکی از این لحظات، دهن‌دا سکوت را شکست و گفت: «که پرس».

باز، برای چند لحظه، همه ساکت شدند و دهن‌دا بار دیگر گفت: «که پرس».

در این هنگام، محمد معین پرسید: «منظورتان شعر حافظ است؟»

دهن‌دا جواب داد: «بله».

معین گفت: «استاد، می‌خواهید برایتان بخوانم؟»

دهن‌دا گفت: «بله».

آن‌گاه، معین، دیوان حافظ را برداشت و چنین خواند:

زهرِ هجری چشیده‌ام که می‌پرس	دردِ عشقی کشیده‌ام که می‌پرس
دلبری برگزیده‌ام که می‌پرس	گشته‌ام در جهان و آخر کار
رنج‌هایی کشیده‌ام که می‌پرس	بی تو در کلبه‌ی گدایی خویش
به مقامی رسیده‌ام که می‌پرس	همچو حافظ، غریب در ره عشق

اندکی پس از آن، دهن‌دا بی‌هوش شد و روز بعد، به دیدار پروردگارش رفت. آرامگاه او در شهر ری

(ابن بابویه) قرار دارد.

خودارزیابی

۱. گردآوری لغت‌نامه‌ی دهخدا چند سال طول کشید و چند نفر با دهخدا همکاری می‌کردند؟
۲. ارزش و عظمت لغت‌نامه‌ی دهخدا را با چه کتابی برابر نهاده‌اند؟
۳. چرا دهخدا آخرین دقایق عمر خود را با غزل حافظ به پایان برد؟
۴.

یادآوری



- برای پیدا کردن کتاب در یک کتابخانه، می‌توانید از سه طریق آن را جست‌وجو کنید :
 - روش اول : این است که با توجه به اسم کتاب به جست‌وجوی آن پردازید.
 - در «فهرست‌عناوین» نام کتاب را پیدا کنید.
 - روش دوم : اگر اسم کتاب به‌طور دقیق برای شما مشخص نبود، می‌توانید با استفاده از «فهرست پدیدآورندگان» کتاب مورد نظر را پیدا کنید.
 - روش سوم : اگر نام کتاب و نام نویسنده برای شما مشخص نبود و تنها به دنبال مطلبی با موضوعی خاص بودید، می‌توانید از «فهرست موضوعی» استفاده کنید.

کارگاه درس‌پژوهی

۱. درباره‌ی شیوه‌ی کار با لغت‌نامه، در گروه، گفت‌وگو کنید و سپس با استفاده از یک فرهنگ لغت، معنی واژه‌های دشوار درس را بیابید.
۲. در گروه خود درباره‌ی شخصیت دهخدا، گفت‌وگو کنید و نظر خود را درباره‌ی کاری که وی انجام داده است، بیان کنید.
۳. درباره‌ی ویژگی‌های شخصیت‌های ماندگار، گفت‌وگو کنید و نتیجه را به کلاس گزارش دهید.





بخوان و حفظ کن

باران

خوشا آنان که الله یارشان بی به حمد و قُلْ هُوَ اللهُ کارشان بی
خوشا آنان که دایم در نمازند بهشت جاودان بازارشان بی

«بابا طاهر»

خداوندا به فریاد دلم رس کس بی کس تویی، من مانده بی کس
همه گویند طاهر کس نداره خدا یار منه چه حاجت کس

«بابا طاهر»

ای نام تو روییده به گلدان لبم در مرجمت تو غوطه ور، روز و ششم
در خاک طلب، بذردعا کاشته ام باران اجابت تو را می طلبم

«سید حسن حسینی»

اگر آن سبز قامت، رونماید در باغ خدا را می کشاید
تم را فرش کردم تا بتازد دلم را نذر کردم تا بیاید

«مصطفی علی پور»

عطار و جلال الدین محمد

محمد، حسابی خسته شده بود. پدرش گفته بود به نیشابور که برسیم، چند روز می مانیم. در طول راه، همه از زیبایی نیشابور و آب و هوای دل پذیرش سخن می گفتند.

این نخستین سفر طولانی او بود. تا به حال این همه راه نیامده بود. سفر برای بچه هایی به سن او همچنان انگیز است؛ اما این سفر، فرق می کرد. پدرش گفته بود: «به زیارت خانه ی خدا می رویم؛ و شاید دیگر به خانه برگردیم».

محمد دلش برای کوچه های سمرقند تنگ می شد؛ برای مدرسه اش، برای دوستانش، کوچه ها و مسجدهایش. برای بلخ هم که زادگاهش بود، دل تنگ می شد. تازه از دروازه های نیشابور وارد شده بودند که صدای اذان بلند شد.

تا عصر، خواب بود. وقتی بیدار شد، نماز عصرش را خواند و نزد پدر رفت. پدرش ممان داشت. در تمام شهرهای سر راه، پدرش را تقریباً

همه می شناختند. روزهای اول از این موضوع خیلی تعجب می کرد؛ اما حالا دیگر برایش عادی بود. هر دانشمندی که خبر آمدنش را می شنید، خودش را به کاروان سرا، می رساند. این دیدارها برای محمد جالب بود. با دانشمندان زیادی آشنا می شد و چیزهای زیادی از آن ها یاد می گرفت.



آن‌هایی که به دیدار پدرش می‌آمدند، همه از دانشمندان سرشناس و یک معلم در شهر خود بودند. فرصت خیلی خوبی برای آموختن بود.

محمد وارد اتاق شد، سلام کرد و در گوشه‌ای، دو زانو نشست. بهاء‌الدین رو به مهمان کرد و گفت: «شیخ عطار! پسر من است، محمد».

محمد، نام عطار را قبلاً شنیده بود.

حتماً خودش بود: دانشمند بزرگ، عطار نیشابوری. چند بیت از شعرهایش را هم از پدر شنیده و حفظ کرده بود. مهمان، محمد را به نزد خود صدا زد و گفت: «جوان، برخیز و نزدیک‌تر بیا». محمد که آمد، دستی بر سرش کشید. - ماشاءالله. خدا نکلمش دارد.

بعد، رو به محمد کرد و پرسید: «از دانش چه خواندی و با خود چه داری؟»

محمد گفت: «جز اندکی نمی‌دانم و حرفی ندارم که بگویم».

شیخ لبخندی زد و گفت: «همی ما جز اندکی نمی‌دانیم».

*

آفتاب در حال غروب بود. عطار می‌خواست برود. از دیدن این پدر و پسر، خیلی خوش حال بود. از کتاب‌هایی که به همراه داشت، یکی را برداشت. بالای صفحه‌ی اول چیزی نوشت و آن را به محمد داد. محمد، کتاب را گرفت، نگاه کرد و از این هدیه‌ی شیخ، بسیار خوش حال شد و تشکر کرد؛ نسخه‌ای از کتاب «اسرارنامه» بود.

پدر برای بدرقه‌ی مهمان رفت. محمد همان‌جا نشسته و مشغول خواندن آن کتاب شده بود. او آن چنان مشغول خواندن بود که نشنید شیخ هنگام رفتن به پدرش گفت: «مراقب محمد باش. به خواست خدا، آینده‌ی درخشانی خواهد داشت. او به مقام بزرگی خواهد رسید».

«بهروز رضایی کهریز»

خودارزیابی

۱. عطار نیشابوری، کدام کتاب خود را به جلال‌الدین محمد، معروف به مولوی، هدیه داد؟
۲. چرا دیدار پدر محمد، با افراد مختلف، برای او جالب بود؟
۳. به نظر شما، چرا سفر برای انسان، جالب و هیجان‌انگیز است؟
۴.

یادآوری



۱. شعر از نظر قالب، انواع گوناگونی دارد مانند: غزل، قصیده، مثنوی و... .
۲. مولانا جلال‌الدین، کتاب با ارزش خود مثنوی معنوی را در قالب مثنوی سروده است.
۳. مثنوی به شعری گفته می‌شود که همه‌ی ابیات آن یک وزن و دو مصراع هر بیت، قافیه‌ای جداگانه دارند.

کارگاه درس پژوهی

۱. با توجه به متن درس، مسیر سفر مولانا را بیان کنید.
۲. اگر می‌توانستید به زمان مولانا برگردید، چه چیزهایی از او می‌پرسیدید؟
۳. در گروه خود، شعری از مولانا بخوانید و نظر گروه را در مورد معنی و مفهوم آن، بیان کنید.
۴. بخش‌هایی از درس را که به نظرتان جالب بود، به صورت نمایش با هم گروهی خود اجرا کنید.
۵. در گروه خود یک مصاحبه‌ی خیالی با مولانا انجام دهید و پرسش‌های خود را از او بپرسید (یک نفر نقش گزارشگر و یک نفر نقش مولانا).



درختِ علم

حاکمی را خبر می دهند که درختی عجیب در هندوستان است که اگر کسی میوه‌ی آن را بخورد، هرگز پیر نمی‌شود. حاکم یکی از نزدیکان خود را برای یافتن چنین درخت، به سوی هندوستان، روانه کرد. آن شخص، پس از جست‌وجوی بسیار، به نتیجه‌ای نمی‌رسد و با هر کس در این باره گفت‌وگو می‌کند، با تمسخر و تعجب، روبه‌رو می‌شود. سرانجام، ناامید می‌شود و قصد بازگشت می‌کند. اما پیش از اینکه بار سفر ببندد، با دانشمندی روبه‌رو می‌شود و با شگفتی از او پاسخ می‌شنود: این درختی که تو می‌گویی و به دنبال آن هستی، همان «درخت علم» است.

این درخت علم باشد ای علیم
زان ز شاخ معنی‌ای، بی بار و بر
گاه بحرش نام شد، گاهی سحاب
کمترین آثار او، عمر بقاست

شیخ خندید و بگفتش ای سلیم
تو به صورت رفته‌ای، ای بی‌خبر
گه درختش نام شد، گاه آفتاب
آن یکی کِش صد هزار آثار خاست

«جلال‌الدین محمد، مثنوی معنوی، بازنویسی و کاهش»

❁ در این شعر، علم به چه چیزهایی مانند شده است؟

